

ویلیام شکسپیر



# داستان‌های شکسپیر



ترجمه و تلخیص:

حسن شهباز - علی اصغر حکمت

William, Shakespeare شکسپیر، ویلیام، ۱۵۶۴-۱۶۱۶م.

داستان‌های شکسپیر / ویلیام شکسپیر  
ترجمه و تلخیص حسن شهباز - علی اصغر حکمت  
تهران: جامی، ۱۳۹۶.

۳۰۴ ص.

978-600-176-178-2

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

داستانهای کوتاه انگلیسی قرن ۱۶.

شهباز، حسن، ۱۲۹۹ - ۱۳۸۵ مترجم.

حکمت، علی اصغر، ۱۲۷۱ - ۱۳۵۹ مترجم.

PZ1/ش۸۵۲ ۱۳۹۶

۸۰۸/۸۳۱

۵۰۱۶۷۰۹

سرشناسه:

عنوان و پدیدآور:

مشخصات نشر:

مشخصات ظاهری:

شابک:

موضوع:

شناسه افزوده:

شناسه افزوده:

رده‌بندی کنگره:

رده‌بندی دیویی:

شماره کتابخانه ملی:



با همکاری



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۶۸۸۵۱ - ۶۶۴۰۰۲۲۳

داستان‌های شکسپیر

ویلیام شکسپیر

مترجمان: حسن شهباز - علی اصغر حکمت

چاپ اول: ۱۳۹۷

شمارگان: ۳۰۰ جلد

چاپ: فراین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۱۷۶ - ۱۷۸ - ۲

ISBN: 978 - 600 - 176 - 178 - 2

## فهرست

۵	پیشگفتار از آندره موروا
۱۷	طوفان
۳۳	رؤیای نیمه شب تابستان
۴۹	قصه زمستان
۶۵	هیاهوی بسیار برای هیچ
۸۳	اوتللو
۱۰۹	مکبث، پادشاه اسکاتلند
۱۳۵	تاجر ونیزی
۱۶۳	اشتباهات مضحک
۱۸۱	لیر شاه
۱۹۵	شب دوازدهم
۲۰۹	آن طور که بخواهی!
۳۲۳	جزای عمل
۲۳۷	هاملت (شاهزاده دانمارک)
۲۵۷	رومئو و ژولیت
۲۷۷	شادی نامه و عشق
۳۰۳	سرگذشت سرجان فالستاف



## پیشگفتار

از: آندره موروا

### شکسپیر که بود؟

زحمات دانشمندان و علمای جهان که با منتهای شکیبایی اوقات گرانبهای خویش را صرف پژوهش‌های علمی می‌کنند و به شرح و تفسیر مطالب هنری می‌پردازند، قابل تقدیر و تحسین است. محققینی که پرده ابهام از روی چهره غبارآلود شخصیت‌های ادبی و علمی برمی‌دارند، چون فیزیکدانانی هستند که در آزمایشگاه حرکت الکترون‌ها را که چشم بشر قادر به دیدن آنها نیست کشف کرده و از این راه خدمتی به عالم انسانیت می‌کنند.

زندگانی «ویلیام شکسپیر» مثال بارز و تعجب‌آوری از این اعجاز است. مدت‌ها بود، کسی از بزرگ‌ترین شاعر جهان، چیزی نمی‌دانست و شرح زندگی او بر همه پوشیده بود، از وی جز چند امضاء و معدودی تصاویر مشکوک چیزی در دست نبود. این نویسنده و شاعر توانا، آن چنان دارای شبحی موهوم بود و به قدری در پس پرده ابهام و تاریکی به سر می‌برد، که برخی از مردم، اکثر آثار او را به کسانی که همزمان با او می‌زیستند، نسبت می‌دادند، ولی کم‌کم پرده ابهام کنار رفت و غباری که چهره تابناک و انسانی این نابغه جهان ادب و شعر را پوشانده بود، زدوده شد. صورت

درخشان و حقیقی او از پس تیرگی‌ها، نمایان شد و شکسپیر واقعی از خلال صفحات خاک‌آلود کتب قدیمی یا از کنج بایگانی‌های گرد گرفته آشکار گردید.

ویلیام شکسپیر<sup>۱</sup> در آوریل سال ۱۵۶۴ یعنی چهار قرن پیش، در یکی از شاعرانه‌ترین شهرهای دنیا پا به عرصهٔ حیات گذاشت. جنگل زیبای «آردن»<sup>۲</sup>، سواحل آرام «آون»<sup>۳</sup> که درختان سرسبز بید و تبریزی بر فراز آن سایه افکنده است، با باغ‌هایی که نهال پونه و ریحان و سنبل و ضمیرانی فضا را عطرآگین ساخته، مرغزارهای سبز و خرم و خانه‌هایی با تیرهای چوبی و انبوه شیروانی‌ها همه و همه زیبایی دل‌انگیز و ساحرانه‌ای به شهر «استراتفور»<sup>۴</sup> یعنی زادگاه شاعر عالیقدر بخشیده‌اند.

قصر زیبای «نیاورت»<sup>۵</sup> محبوب ملکه الیزابت که جشن‌های باشکوهی در آن برگزار می‌شد و انسان را به یاد «جزیره جادو» می‌انداخت با هنرپیشگان کم‌دی سیار و نشاط و سرور دوران «الیزابتی» و زمزمهٔ آواز و موسیقی، چون با هم ترکیب شوند، جمعاً «دکور» و محیط شکسپیری را به وجود می‌آورند.

کدام عامل یا عواملی، نمایشنامه‌های تراژدی او را تا این حد انسانی ساخته و به سرحد کمال رسانده است؟ من تصور می‌کنم، تحولی که شکسپیر در درام به وجود آورد و آن را به صورت جاودانی درآورد، سبکی است که منحصر به خود اوست که خاطرات دوران کودکی و قصه‌های پریان نیز به آن‌ها رنگی انسانی بخشیده است.

او پسر دستکش‌فروشی بود که ضمناً شغل شهرداری محل سکونت خود را نیز داشت. به علاوه، پدرش صاحب کتابخانه کوچکی هم بود که گاهگاهی «ویلیام» بدانجا می‌رفت. بنابراین، جای هیچگونه تعجبی نیست

1. William Shakespear

2. Arden

3. Avon

4. Stratford

5. Kneilworth

که شکسپیر کتب «پلوتارک» و «هولینشد»<sup>۱</sup> را خوانده باشد و بعداً نیز به «اوید»<sup>۲</sup> و «مونتنی»<sup>۳</sup> که با باندلو<sup>۴</sup> و «بل فرست»<sup>۵</sup> هسته مرکزی و ماده اصلی تئاتر او را تشکیل می دهند، پرداخته باشد. کمی فرانسه می دانست، ولی لاتین را خوب آموخته بود که بتواند دیوان اشعار شعرا را بخواند و نیز کمی یونانی می دانست.

کسانی که در آن زمان می شناختندش او را به زیبایی و خوش اندامی ستوده اند. او را دوستی کامل و رفیقی شفیق و مهربان معرفی کرده اند: دوستی که دستی بخشنده و طبعی کریم و همتی بلند داشت. او از کودکی رنج حقارت و عقده درونی که روح های عاصی و شوریده در دل دارند، نداشت: در یک کلمه، او دنیا را پسندیده بود و این جهان را دوست می داشت و در آن می زیست.



شکسپیر در جوانی با زنی که هشت سال از او بزرگتر بود، ازدواج کرد؛ اگر بعدها با زنان دیگری هم نرد محبت باخت و دم از عشق زد، محققاً در دورانی بود که به اوج شهرت و موفقیت رسیده بود، ولی این قبیل دوستی ها از محیط خانوادگی و زن و فرزندانش به دور بودند. او در نمایشنامه هایش عشق را ستوده، منتها عشقی که سالم و قوی باشد - و غالباً در آنها صحبت از «لذات مقدس زناشویی و هماهنگی محیط خانوادگی و یگانگی و میز غذا و بستر خواب» به میان آورده است.

ولی هیچ وقت شعرای تراژدی نه خود از سعادت کامل برخوردار می شوند و نه دیگران را خوشبخت می کنند؛ مقدر شاعر عالی مقدار انگلیسی نیز چنین بود که از این اصل مسلم برکنار نماند.

در آن زمان کاتولیک هایی که «تفوق» را قبول نداشتند و برای ملکه

1. Holinshed

2. Ovide

3. Montaigne

4. Bandelo

5. Belleforest

بالاترین قدرت روحی قائل نمی‌شدند و عقیده داشتند که ملکه مانند سایر افراد بشر است «شکاکین» لقب گرفته بودند و به مجازات می‌رسیدند؛ حتی دسته عظیمی برای تعقیب شکاکین تشکیل شده بود که مأمور جاسوسی و کسب اطلاعات بود؛ چنانچه کسی را شکاک می‌یافتند، به مقامات کلیسا گزارش می‌دادند تا به مجازات برسد. دسته اخیر را «تعاقب‌کنندگان» می‌نامیدند.

پدر شکسپیر یکی از شکاکین بود و «سرتوماس لوسی»<sup>۱</sup> که مأمور رسمی دولت کنت‌نشینی بود، یکی از جدی‌ترین افراد دسته «تعاقب‌کنندگان» بود. بدیهی است در اثر اقدامات و گزارش‌های وی، «جان شکسپیر» پدر ویلیام شکسپیر از کار دولتی و سمت شهرداری برکنار شد و پسرش «ویلیام» با «سرتوماس» از در محبت و مهربانی وارد شد؛ اگرچه، ظاهراً با او تلخی نمی‌کرد، ولی باطناً دلخوش نبود. دیری نگذشت که ویلیام نیز بر اثر صید قاقاق ماهی مجبور شد راه فرار پیش گیرد و به سال ۱۵۸۵ به لندن برود؛ می‌گویند در لندن ابتدا شغل درباری تئاتر را پیشه گرفت و از این راه ارتزاق می‌کرد و اسب‌های نجیب‌زادگان را در طول مدت نمایش مراقبت می‌نمود؛ بعضی حدس می‌زنند که ویلیام مدتی نزد یکی از وکلای دعاوی کار می‌کرده و پس از اندک زمانی از پیش او بیرون آمد. و کارگر چاپخانه شده است. می‌گویند، نام صاحب چاپخانه‌ای که ویلیام شکسپیر نزد او کار می‌کرده «توماس وترولیته»<sup>۲</sup> و اهل «روئن» بوده است.

موقعی که ویلیام به بیست و هشت سالگی رسید، او را به عنوان یک هنرپیشه و نویسنده می‌شناختند، ولی زندگی قبل از بیست و هشت سالگی او یعنی از سال ۱۵۸۵ تا ۱۵۹۲ هنوز تاریک است و تاکنون نتوانسته‌اند دقیقاً معین کنند که وی در این هفت سال یعنی از بیست و یک



سالگی تا بیست و هشت سالگی را چه می‌کرده؟ کجا بوده و چگونه و از چه ممری ارتزاق و زندگی می‌کرده است؟ شاید در این دوران، به همان شغل نخبه‌بانی اسب‌ها اشتغال داشته و ضمناً گاهگاهی به کار هنرپیشگی می‌پرداخته، بدین معنی که: ممکن است «او از در کوچک تئاتر به این پیشه زیبا و ظریف راه یافته» و نیز به کارهایی مانند «ماشینیست»، کارگر، محرر، نامه‌نویس پرداخته است.

درام‌نویسان بزرگ، این قبیل کارها و پیشه‌ها را برای امرار معاش اختیار کردند و عموماً چنین مراحلی را پیمودند تا توانستند آثاری به وجود آورند که آنان را در اوج شهرت قرار دهد.

«مولیر» هم مثال دیگری است که مؤید این مطلب است؛ تنها حرفه نویسنده تئاتر و کارهای مربوط بدان نیست؛ هر روز با دسته هنرپیشگان کشمکش و بگومگو دارد؛ و غالباً «دکور»های صحنه مطابق دلخواهش نیست و ناچار است با مدیر تئاتر مجادله کند و دائماً برای جلب افکار عمومی به مبارزه پردازد. کسانی در نویسندگی پیروز می‌شوند و به اوج شهرت می‌رسند که به این مبارزات کشیده شوند و مدام در جنگ و جدال باشند.

## از در کوچک

تغییر دادن و دست بردن در نمایشنامه‌های سابق، برای درام‌نویسان بهترین، بلکه یگانه دوره آزمایش است؛ درام‌نویس دوره آزمایش را با دست بردن و تغییر دادن نمایشنامه‌های گذشتگان، طی می‌کند: «مولیر» از پلوت<sup>۱</sup> تقلید می‌کرد که مناندر را خوانده بود؛ «راسین» زمینه فکر را از «اوری پید<sup>۲</sup>» قرض کرده، و شکسپیر نیز روی متون «مارلو» کار می‌کرد و موضوع نمایشنامه‌های کم‌دی خویش را از منابع عادی و معمولی

می‌گرفت. و بایستی چنین می‌کرد و معتقد بود: «هرگز یک نویسنده نمی‌تواند به سرحد کمال برسد مگر آن‌که ضمن تقلید و پیروی از آثار گذشتگان خود، بتواند از آن بگذرد و همانجا متوقف نماند».

شکسپیر به سال ۱۵۹۲ جوانی بود بیست و هشت ساله و پرحرارت و فعال که دارای حدّ ذهن و قریحه‌ای سرشار و دقیق بود؛ می‌کوشید که آثارش مورد پسند مردم واقع شود و طبعی کریمانه و بخشنده داشت که زود با محیط خو می‌گرفت و همین زودآشنایی او با محیط بود که در لندن از جوان عامی اهل «استرانفور»، مرد نابغه و شاعر توانا و نمایش‌نویس چیره دستی به وجود آمد که دنیا به وجودش افتخار می‌کند و هیچ وقت آثارش کهنه نمی‌شود.

در همین ایام بود که با کنت «سوتامپتون» ارتباط پیدا کرد؛ کنت نامبرده برادرزاده کنت «اسکس بود؛ شکسپیر بر اثر نزدیکی با این کنت کارش بالا گرفت و به سرعت مدارج ترقی را پیمود. حال تصور کنید شاعری سی ساله که در عصری مانند دوران درخشان و با عظمت الیزابت زندگی کند و از حمایت شخصیت‌های بزرگ و مردان توانای روزگار نیز برخوردار باشد چه زندگی عاشقانه و افراطی برای خود فراهم می‌کند. این روزگار، دورانی بود که باید به آن «عصر ماجراجویی» نام نهاد، با آنکه دوره‌ای ثابت و استوار بود.

شکسپیر به سال ۱۵۹۹ در اثر «هانری پنجم» پرچم افتخاری را نشان داد که انگلستان تحت رهبری شاهی که کمال مطلوبش بود، به اهتزاز درآورده بود و او تشریح کرد که ملت انگلیس به فکر اتحاد افتاده تا شاهد پیروزی و افتخار را در آغوش گیرد. فیلم شگفت‌انگیز و اعجاب‌آور هانری پنجم که بعدها تهیه شد در من اثری از کمال و نیکبختی گذاشت. «لورنس الیویه» تکامل و سعادت را به من القا کرد. ولی نیکبختی هرگز عنصری دائمی در امور بشر نیست. واضح‌تر بگویم، سعادت جاودانی

نیست: آنچه عزیز و مقبول است، سقوط می‌کند، سلاطین را مرگ می‌ریاید و سرانجام آنچه را که هر فرد بدان دلبستگی دارد و آن را عامل خوشبختی تصور می‌کند، روزی از دست می‌دهد. شاعر ما از این سرنوشت مستثنی نبود؛ کنت اسکس (بعضی را عقیده بر این است که «هاملت» تصویر واقعی اوست) لطف و عنایت ملکه الیزابت را از دست داد و مغضوب گردید و بالاخره در اثر فتنه و دسیسه چینی سقوط کرد و خواه ناخواه کنت سوتامپتون (حامی مقتدر شکسپیر) را نیز با خود کشید. زندگی شکسپیر به خطر نیفتاد، ولی چون حامیان خود را دوست می‌داشت و مردی باوفا بود، سرنوشت آنان، او را فوق‌العاده رنج می‌داد؛ از مشاهده درباریان چاپلوس که دائماً به کار فتنه و فساد مشغول بودند، ناراحت می‌شد؛ آنچه بیشتر او را آزار می‌داد منظره کسانی بود که روزهای نیکبختی کنت محبوبش در شادی او شریک بودند و لحظه‌ای از او منفک نمی‌شدند، ولی آن وقت که مطرود گشت آنچنان جبن، بی‌عرضگی نشان دادند که دیدن قیافه‌شان برای شاعر حساس و دلسوخته وحشت‌بار بود.

شکسپیر در چنین حالت روحی که سخت متألم و آزرده خاطر و بدبین بود بهترین و زیباترین آثار تراژدی خود را به وجود آورد و بر عالمیان عرضه داشت.

نمایشنامه‌هایی که وی بین سال‌های ۱۶۰۱ و ۱۶۰۸ نوشته است همگی مؤید آن است که نویسنده اسیر تأثرات سخت روحی بوده و تلخ‌ترین لحظات زندگی را می‌گذرانیده است. اینگونه غم و اندوه فراوانی از خلال سطور آن به چشم خواننده می‌خورد. در غیر این صورت لازم بود که بین دو پایه زندگی و آثار او راهی برای نفوذ و تأثیر یکی بر دیگری نباشد، بدین معنی که تألمات و ناملایمات زندگی شخصی و روحیه غمین و ملول او بر روی نمایشنامه‌ها و اشعاری که در این فاصله سروده است

اثری به جا نگذاشته باشد، ولی می‌دانیم که نویسندگان بزرگ، آنچه را در قلب و خون خود احساس کرده‌اند، نقاشی نموده‌اند. آیا کسی می‌تواند قبول کند، درام‌نویسی که نمایشنامه‌هایی چون «شاه لیر» یا «تیمون آتن» نوشته است که قهرمانان آن در منتهای رنج روحی هستند، خود در رنج نبوده است؟ بدیهی است تمایل عجیب و مقاومت‌ناپذیر نویسنده به طرح و تشریح دردها و آلام روحی قهرمان، مؤید آن است که خود در جهنمی از عذاب و درد می‌سوخته و بدینوسیله عقده‌های دردناک درونی خود را شکافته و بیرون داده است.

نمایشنامه «شاه لیر» ما را به کنار غرقابی می‌برد که وحشت و نفرت در آن انباشته شده است، و نیز ترحم و عاطفه در آن دیده می‌شود تا بدبختی‌ها و فلاکت‌های زندگی بشری را به خوبی مجسم سازد؛ از خواندن نمایشنامه «تیمون آتن»، شکی برای خواننده باقی نمی‌ماند که نویسنده در حالتی «قریب به جنون» به سر می‌برده است و در «مکبث<sup>۱</sup>» آنقدر محیط پر از وحشت است که به نظر می‌رسد نیروی ناسالمی که بر بشر حکومت می‌کند جز قتل و کشتار، هدف دیگری ندارد.

کمدی‌هایی که در همان زمان شکسپیر نوشته است، مانند «شادی‌نامه و عشق» و «ترویلوس و کرسیدا» نشاط و شادابی اولین نمایشنامه‌های کمدی او را ندارند و کاملاً نقطه مقابل آنها هستند. مثلاً در این کمدی‌ها، به جای عشق، فحشا و به جای نشاط، تلخی، جانشین شده است.

در حقیقت در طول این هفت سال وحشتناک «اضطرابی که در آرامش و موقع آسودگی خاطر، فراموش می‌شود» به شکسپیر دست داده بود که توانست تا منتهالیه و روی قله درد و رنج و بدبختی و بدی و فساد<sup>۲</sup> پیش برود و روی خط‌الرأسی که از تیغ تیز و از مو باریک‌تر است، در حالی که بین دو پرتگاه واقع شده، به پیشروی پایان دهد.



## شکسپیر سلامت خواه

آیا چگونه موفق شد از این حمله روحی ناگهانی خارج شود؟ چگونه توفیق یافت از آن نقطه خطرناک راهی به سوی دره‌های آرام بیابد و از میان آن دو پرتگاه مرگبار سرازیر شود و به کنج انزوای زادگاه خود، یعنی «استراتفور» پناه ببرد؟

داستایوسکی نیز چون شکسپیر در کینه و نفرت افراط می‌کرد؛ هرگاه کسی مانند این دو نویسنده، بخواهد خوی بهیمی انسان را مطالعه کند چون به کنار غرقاب‌های پستی، رذالت، و شرارت برسد و بخواهد از آن بگذرد در وحشت غرق خواهد شد، ولی در عین حال امکانات شستن پلیدی‌ها را درک خواهد کرد؛ و خواهد دانست که ممکن است از طریق نامعلومی، به عظمت روحی و شرافتمندی رسید.

آری: «تماشای مناظر این قلّه‌های باشکوه و عظمت، یعنی قلّه اتللو، قلّه لیر و قلّه‌های دوقلوی مکبث و لیدی مکبث، باعث شده است که شکسپیر را از سقوط در پرتگاه جنون و نومیدی که زیر پاهای لرزانش برای بلعیدن او دهان باز کرده‌اند، ممانعت کند!» درام‌های شکسپیر مبنای سیر و سلوک و کشف و تحقیقی است که او را به جایی کشانده که خودش هم نمی‌دانست به کجا می‌رود.

کشف و تحقیقی آزاد و جسورانه که شاعر را تا انتها خواهد برد! هر یک از قهرمانانش به وسیله این روشنایی وحشتناک، چهره درخشان خود را نشان می‌دهند و مورد قضاوت عمومی واقع می‌شوند.

«لیر» یکی از قربانیانی است که در عین حال گناهکار است؛ او نیز مثل همه ما، مهره بازی است که آلت دست شطرنج‌باز طبیعت شده است؛ شطرنج‌باز بی‌رحمی که روی عرصه شطرنج شب و روز، به بازی خود

ادامه می‌دهد و به نحو دلخواه، مهره ناتوان و بی‌اراده را به میل خود حرکت می‌دهد» سرنوشت «لیر» هراس‌انگیز است (افسوس! زندگی به ما نشان داده که هر سرنوشتی ممکن است چون سرنوشت «لیر» باشد) ولی در وجود این موجود تیره‌روز، عظمت بشر را می‌بینیم که بی‌اختیار آن را تحسین می‌کنیم. شکسپیر هم به محض خروج از جهنمی که اطرافش را فرا گرفته بود در ساحل «جزیره جادو» - جزیره‌ای که بدی و بدبختی بدانجا راه ندارد، - پیاده می‌شود؛ آری! او به کنج انزوای خویش پناه برد! به سال ۱۶۱۲ به «استراتفور» بازگشت و دیگر هیچ وقت از آنجا خارج نشد؛ چهار سال بعد از این گوشه‌گیری آرام چشم از جهان فرو بست، شکسپیر، آرام گشته بود با آنکه «کیت<sup>۱</sup>» درباره‌اش گفته است: «زندگانی شکسپیر، رمز و کنایه‌ای است که آثارش آن را تفسیر و تشریح می‌کند».

باشد! ولی کدام رمز و کنایه؟ زندگی او چه رمز و کنایه‌ای داشت؟ بر او چه گذشته است؟ مداوای روح رنج‌دیده و ستم‌کشیده او چگونه صورت گرفته است؟ دردش چگونه درمان شد؟ و سکون و صفا و آرامش سال‌های آخر عمرش از کجا آمد؟ باز هم سؤال‌های دیگری باقی می‌ماند: آرامش خاطر او آخر عمر «بتهوون» از کجا آمد؟ صبر ایوب که شکسپیر بر اساس آن «تیمون» را خلق کرد، چگونه و از کجا رسید؟ «دانسته‌ایم که ایوب با نظاره زیبایی‌های جهان، مداوا گردید» صفا و پاکیزگی روح و آرامش خاطر داستایوسکی در کتاب مشهور «برادران کاراموزوف» از کجا آمد؟ با بازگشت به سادگی زندگی، سادگی آنچنان با حشمتی که «آلیوشا» پیامبر آن بود.

شکسپیر نیز به همین طریق، در بیلاقات زیبای «استراتفور» درختان و چمنزارهای سرسبز، پرندگانِ نغمه‌سرا، کشاورزان ساده‌دل، یکنواختی شادی‌بخش زندگی آرام خانوادگی خود را باز یافت و تا پایان عمر در

آرامش و سکون کامل به سر برد. همانجا بود که روزی، در کشف و شهودی که به او دست داد، طریق حل معضلات خویش را پیدا کرد. ولی نه راه مبهم فلسفی بلکه «اشراق و مشاهده»، زیرا تنها شعر است که بغرنج‌ترین مسائل روحی را حل می‌کند.

\*\*\*

## زندگی خواب و خیال

به سال ۱۶۱۰ میلادی کشتی طوفان‌زده‌ای از طوفان خطرناک جان به سلامت برد و نزدیکی سواحل امریکا، در جزیره‌ای به نام «جزیره جادو»، که یکی از جزایر «برمودا» بود، پهلو گرفت؛ همان وقت این داستان در لندن منتشر شد. این واقعه درست در ایامی بود که شکسپیر در این فکر بود که روزی قهرمانانش را در جزیره‌ای جمع کند و آن را از دنیای خیال، به جهان واقعی بیاورد؛ جلادان و قربانی‌ها را «کردلیا» و خواهرانش، «دزدموناویاگو» همگی را یکجا در آن جزیره جمع کند و با یکدیگر آشتی‌شان دهد. او معتقد بود: «ستمکاران و اشرار و کسانی که باعث بدبختی مردم می‌شوند، خود از همه سیه‌روزترند». تصمیم داشت در آن جزیره، جلادان را در اختیار قربانیان بگذارد تا طلب بخشش کنند و از عمل خویش اظهار ندامت نمایند. چه پوزش، وسیله‌ای است که جلادان را از شرارت و خوی بد خویش نجات خواهد داد و بالاخره در آن جزیره، مانند «رمئو و ژولیت»، بین هر دو زن و مرد جوانی عشق به وجود بیاورد، زیرا عشق، کینه‌های کهنه را از بین می‌برد.

آنگاه قهرمانان نمایشنامه «طوفان» در آن جزیره مفهوم زندگی واقعی را آشکار خواهند ساخت. آری زندگانی، خواب و خیال است! پس چرا انسان‌ها این قدر کینه و بغض نسبت به هم پیدا می‌کنند؟ چرا این قدر خشم و حسد وجود دارد؟ مفهوم انتقام چیست؟ انتقامی که خود انتقام

دیگری در پی دارد؛ تار و پود وجود ما را از خواب و خیال بافته‌اند، پس نباید واهمه کنیم و از چیزی هراسناک باشیم. در آن جزیره سر و صدا و غوغا و هیاهو و سخنرانی‌ها و گفتگو فراوان است، ولی آنچه که ما را دنبال می‌کند همان قهرمانانند! قهرمانان خیالی!

مدتی بود که شکسپیر می‌خواست این صور ذهنی و اشباح واهی را با نوشتن نمایشنامه‌ای، به حرکت درآورد، ولی دوره‌ی انزوا فرا رسیده بود و شکسپیر دیگر چیزی نمی‌نوشت.

آری شکسپیر دیگر نخواهد نوشت؛ نمایش پایان یافته و پرده‌ها فرو افتاده بود. نباید هراسی به دل راه دهیم؛ هنرپیشگان، ارواحی هستند که با افسون ما احضار شده‌اند، ولی اکنون در آسمان محو خواهند شد؛ حال که این چنین است، پس چرا به خاطر یک خواب و خیال، این قدر به خود آزار دهیم، خواب به همه چیز آرامش می‌بخشد.

ترجمه‌ی رضا عقیلی



طوفان

در یکی از دریاها جزیره‌ای بود که ساکنین آن تنها دو تن بودند، پیرمردی به نام پرسپرو<sup>۱</sup> که دختری داشت جوان و بسیار زیبا به نام میراندا<sup>۲</sup>. وقتی دختر به این جزیره پا نهاد به قدری خردسال بود که در ذهنش جز تصویر پدر، تصویر دیگری مرتسم نبود.

پدر و دختر در سردابه‌ای از سنگ می‌زیستند. این سردابه دارای چند اتاق مجزا بود که یکی از آنها را پرسپرو اتاق مطالعه خود می‌نامید. در آن روزگار سحر و جادو، مورد توجه فراوان مردم بود و پرسپرو کتاب‌های خود را که اکثراً دربارهٔ سحر و جادو بود، در این اتاق نگاهداری می‌کرد. معرفت او در این رشته برایش بسیار سودمند گردیده بود، واقعه شگفت‌انگیزی پرسپرو را به این جزیره افکند.

این جزیره به وسیله جادوگری به نام سیکوراکس<sup>۳</sup>. که مدت کمی پیش از ورود پرسپرو در این جزیره مرده بود، طلسم شده بود. پرسپرو در پرتو معرفت خود، بسیاری از پریان پاک‌خویی را که به علت عدم پذیرش فرامین شیطنی سیکوراکس در تنهٔ درختان زندانی شده بودند آزاد کرد.

در رأس این پریان اریل<sup>۱</sup> قرار داشت.

اریل پسرکی بود مبرّا از شرارت و ناپاکی، تنها به شکنجه غول زشت رویی که کالی بان نام داشت شوق بسیار نشان می داد. کالی بان فرزند سیکوراکس بود و از همین روی اریل به او کینه می ورزید. کالی بان را پرسپرو در جنگلی یافت. موجودی شگفت و غیرطبیعی بود و از نظر شکل به بوزینه بیشتر شباهت داشت تا به انسان. پرسپرو او را به غار خود آورد و به او سخنوری آموخت، ولی سرشت ناپاکی که از سیکوراکس به ارث برده بود مانع از آن بود که مطالب سودبخش و نیکو بیاموزد: از این روی چون برده ای به کار گرفته شد و حمل هیزم و دشوارترین کارها به او محول گردید، و اریل مأمور بود که او را به این کارها وادارد.

هنگامی که کالی بان تنبلی می کرد و به کار خود توجه نمی نمود، اریل (که هیچ کس جز پرسپرو او را نمی دید) آهسته نزدیک می شد و او را نیشگون می گرفت، و گاهی او را به درون لجنزاری واژگون می کرد، و سپس با قیافه بوزینه ای در برابر او آشکار می گردید و به او دهن کجی می نمود. بعد با شتاب به شکل خارپشتی در می آمد و در رهگذر کالی بان واژگون می نشست. کالی بان می ترسید که خارهای خارپشت در پاهای عریانش فرو رود.

هنگامی که کالی بان فرامین پرسپرو را پشت گوش می انداخت، اریل با یک رشته از این حيله های دل آزار شکنجه اش می کرد.

پرسپرو ارواح نیرومندی را به زیر فرمان داشت و به وسیله آنها بر ریاخ و امواج دریاها فرمانروایی می کرد. این ارواح به فرمان او، طوفانی سهمگین برانگیختند، و پرسپرو در میان امواج خود کشتی بزرگی را به دختر نشان داد که با امواج دریا در کشمکش بود و امواج هر لحظه آن را به بلعیدن تهدید می کرد. به دخترش گفت که در آن کشتی موجودات زنده ای

چون ایشان وجود دارند. دختر گفت: «پدر عزیزم، تو که با نیروی افسون خود طوفانی چنین خوفناک برانگیخته‌ای، بر پریشانی اندوه‌بار آنها ببخش. بنگر، کشتی شکسته و پاره پاره خواهد شد. موجودات بیچاره همه خواهند مرد. اگر من نیرو داشتم، پیش از آنکه کشتی - با موجودات پربهایی که در سینه دارد - نابود شود، دریا را در بطن زمین فروکش می‌کردم.»

پرسپرو گفت: «دخترم میراندا، چنین سرگشته مباش، به کسی گزندی نخواهد رسید، آنچه من کرده‌ام به خاطر تو، فرزند عزیزم بوده است. تو نمی‌دانی کیستی و از کجا آمده‌ای، و درباره‌ی من جز آنکه پدر توام و در این غار زندگی می‌کنم چیزی نمی‌دانی. آیا دوران پیش از آمدن به این غار را به یاد داری؟ می‌پندارم که به یاد نداری، زیرا تو در آن زمان بیش از سه سال نداشتی.»

میراندا پاسخ داد: «پدر، حتماً به یاد دارم.»

پرسپرو پرسید: «چه چیز را؟ خانه‌ی دیگر یا شخص دیگری را به یاد داری؟ کودکم به من بگو که چه چیز را به یاد می‌آوری.»

میراندا گفت: «در نظر من چون رؤیایی است. ولی آیا چهار یا پنج زن نبودند که مرا مواظبت می‌کردند.»

پرسپرو پاسخ داد: «بودند و بیشتر هم بودند. چگونه است که هنوز یاد آنها در ضمیر تو پایدار است؟ آیا به یاد داری که چگونه اینجا آمدی؟»

میراندا گفت: «خیر پدر. دیگر چیزی به یاد نمی‌آورم.»

## ۲

پرسپرو رشته سخن را به دست گرفت: «دوازده سال پیش، من دوک میلان بودم و تو شاهزاده و یگانه وارث من بودی. من برادر جوان‌تری

داشتم که نام او آنتونیو بود و در همه کارها به او اعتماد می‌کردم، و چون من به مطالعه شوق فراوان داشتم، رشته امور کشور را در کف عموی تو؛ برادر خائن خودم (او خیانت خود را نشان داد) نهادم.

من که همه امور دنیایی را نادیده گرفته بودم، در میان کتاب‌هایم غرق شدم و همه اوقاتم را به بهبود و اصلاح عقل خویش گذراندم. برادر من آنتونیو، که بدین ترتیب قدرت مرا در اختیار گرفته بود، به خیال آن افتاد که خود مقام دوکی مرا اشغال کند. فرصتی که به او داده بودم تا خود را در میان اتباع من سرشناس و محبوب نماید در سرشت ناپاک او، جاه‌طلبی غرورآمیزی به وجود آورد و درصدد برآمد که مرا از دوک‌نشین طرد کند: او این کار را به زودی به دستگیری پادشاه ناپل، که شاهزاده‌ای نیرومند و از دشمنان من بود، انجام داد.»

میراندا گفت: «چرا آنها در آن زمان ما را نابود نکردند؟»

پدر پاسخ داد: «فرزندم، مهر مردم نسبت به ما فراوان بود. آنها از این کار هراسیدند. آنتونیو ما را در جهازی نشاناند و هنگامی که، در دریا مسافتی پیش رانیدیم ما را در زورق کوچکی که نه بادبان داشت و نه پارو جای داد و بی‌توشه سفر به خیال خود به دست مرگ سپرد. ولی یکی از رجال مهربان دربار من، گون زالو<sup>۱</sup> که به من مهر می‌ورزید، در خفا، آب و توشه و لوازم سفر و پاره‌ای کتاب‌ها که من آنها را از حکمروایی دوک‌نشین برتر می‌شمردم در زورق نهاده بود.»

میراندا گفت: «آه، پدر. من آن زمان بارگرانی بر دوش تو بوده‌ام.»

پرسپرو گفت: «نه مهربان من، تو فرشته کوچک نگهبان من بودی. لبخندهای عقیف تو به من دل و جرأت می‌داد که در برابر تیره‌بختی‌ها شکیبیا باشم. توشه ما، ما را تا رسیدن به این جزیره متروک کفاف داد، و از آن پس بزرگ‌ترین شادمانی من آموزش تو بوده است و تو هم از

آموزش‌های من بهره شایان برگرفته‌ای.»

میراندا گفت: «پدر سپاسگزار توام، اکنون، خواهش می‌کنم بگو برای چه این طوفان را برانگیخته‌ای.»

پدر گفت: «بر اثر این طوفان، دشمنان من، پادشاه ناپل و برادر ستمگرم، به کرانه این جزیره خواهند افتاد.»

پرسپرو پس از اینکه این سخن را گفت به نرمی دختر خویش را در دام افسون خویش افکند و خواب کرد؛ بی‌درنگ اریل در برابر پرسپرو آشکار شد، تا ماجرای طوفان و رفتار خویش را با سرنشینان کشتی بازگوید؛ و با اینکه پریان از دیدگان میراندا همیشه ناپدید بودند، پرسپرو نخواست که میراندا، گفتگوی او را با خلاء (آن‌طور که به نظر دختر می‌آمد) بشنود. پرسپرو به اریل گفت: «خوب، پری رشید من، چگونه وظیفه خود را به انجام رسانده‌ای؟»

### ۳

اریل داستانی درباره طوفان و هراس سرنشینان بازگفت؛ و گفت: نخستین کسی که به دریا جست‌فرویدیناند پسر پادشاه بود، پدرش پنداشت که غرق شدن فرزند را در کام امواج دیده است.

اریل گفت: «ولی او تندرست در گوشه‌ای از جزیره نشسته است، آرنج‌ها را خم کرده غمگین بر مرگ پادشاه پدر خود که می‌پندارد در کام امواج فرو رفته است گریه می‌کند. در صورتی که حتی یک موی او نیز گزند ندیده است و جامه‌های شاهوار او با اینکه در امواج دریا غوطه زده، تازه‌تر و تابناک‌تر از پیش به نظر می‌رسد.»

پرسپرو گفت: «اریل، او را به اینجا بیاور: دختر من باید این شاهزاده جوان را ببیند. پادشاه و برادر من کجایند؟»

اریل گفت: «من آنها را در حالی رها کردم که در جستجوی فردیناند بودند و چون می‌پنداشتند که غرق شدن او را دیده‌اند، به یافتن او امید نداشتند. با اینکه هر یک از سرنشینان کشتی می‌پندارد که تنها او رهایی یافته است، حتی یک تن نیز گم نشده است؛ و کشتی با اینکه از نظر آنها مخفی است، در کرانه سالم است.»

پرسپرو گفت: «اریل، وظیفه خود را وفادارانه به انجام رسانده‌ای، ولی هنوز کار بیشتری در پیش است.»

اریل گفت: «کار بیشتری در پیش است؟ بگذارید به شما یادآور شوم که به من وعده آزادی داده‌اید. خواهش می‌کنم به یاد داشته باشید که من به شما خدمت شایان کرده‌ام، به شما دروغ نگفته‌ام. اشتباه نکرده‌ام و بی‌رشک و بی‌صدا خدمتگزار شما بوده‌ام.»

پرسپرو گفت: «آیا شکنجه‌ای که تو را از آن رهانیدم به یاد نمی‌آوری؟ آیا سیکوراکس افسون‌ساز شیطان صفت را که قامتش از گذشت سال‌ها و رشک دو تا شده بود، فراموش کرده‌ای؟

بازگو، به من بگو، او کجا به دنیا آمد؟»

اریل گفت: «در الجزیره.»

پرسپرو گفت: آه، چنین بود؟ چون می‌بینم که سرگذشت خود را به یاد نداری آن را برای تو باز می‌گویم. سیکوراکس این افسون‌ساز پلید، به علت افسونگری‌هایش که شنیدن آن برای انسان‌ها سهمگین است، از الجزیره طرد شد و ملاحان او را در اینجا نهادند؛ و چون تو پری نازنینی بودی و نمی‌توانستی فرمان‌های اهریمنی او را انجام دهی، تو را در تنه درختی زندانی کرد و من تو را آنجا در حال عوعو کردن یافتم. به یاد داشته باش، این شکنجه‌ای بود که تو را از آن رهانیدم.»

اریل که بیم داشت نمک ناشناس شمرده شود، شرمگین بود و گفت:

«ارباب بزرگوار، مرا ببخش، من فرمانبردار تو خواهم بود.»